

شعله‌ی رمیده

می‌بندم این دو چشم پُر آتش را
تا ننگرد درون دو چشمانش
تا داغ و پرتپش نشود قلبم
از شعله‌ی نگاه پریشان‌ش

می‌بندم این دو چشم پُر آتش را
تا بگذرم ز وادی رسوایی
تا قلب خامشم نکشد فریاد
رو می‌کنم به خلوت و تنهایی

ای رهروان خسته چه می‌جویید
در این غروب سرد ز احوالش
او شعله‌ی رمیده‌ی خورشید است
بی‌هوده می‌دوید به دنبالش

او غنچه‌ی شکفته‌ی مهتاب‌ست
باید که موج نور بیفشاند
بر سبزه زار شب زده چشمی
کاو را به خوابگاه گنه خواند

باید که عطر بوسه‌ی خاموشش
با ناله‌های شوق بیامیزد
در گیسوان آن زن افسونگر
دیوانه وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد
از ساغر لبان فریبایی
مستانه سرگذارد و آرامد
بر تکیه گاه سینه‌ی زیبایی

ای آرزوی تشنه به گرد او
بیهوده تار عمر چه می‌بندی؟
روزی رسد که خسته و وامانده
بر این تلاش بیهده می‌خندی

آتش زخم به خرمن امیدت
با شعله‌های حسرت و ناکامی
ای قلب فتنه جوی گنه کرده
شاید دمی زقننه بیارامی

می‌بندمت به بند گران غم
به سوی او دگر نکنی پرواز
ای مرغ دل که خسته و بینایی
دمساز باش با غم او، دمساز

از این مردم، که تا شعرم شنیدند
به رویم چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آن دم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه‌ای بدنام گفتند

دل من، ای دل دیوانه‌ی من
که می‌سوزی از این بیگانگی‌ها
مگن دیگر زدست غیر فریاد
خدا را، بس کن این دیوانگی‌ها

تهران — مرداد ماه ۱۳۳۳

رمیده

نمی‌دانم چه می‌خواهم خدایا
به دنبال چه می‌گردم شب و روز
چه می‌جوید نگاه خسته‌ی من
چرا افسرده است این قلب پرسوز

ز جمع آشنایان می‌گریزم
به کنجی می‌خزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه‌ور در تیرگی‌ها
به بیمار دل خود می‌دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من
به ظاهر همدم و یک‌رنگ هستند
ولی در باطن از فرط حقارت
به دامانم دو صد پیرایه بستند

یاد آن شب که تو را دیدم و گفتم
دل من با دلت افسانه‌ی عشق
چشم من دید در آن چشم سیاه
نگهی تشنه و دیوانه‌ی عشق

یاد آن بوسه که هنگام وداع
بر لبم شعله‌ی حسرت افروخت
یاد آن خنده‌ی بیرنگ و خموش
که سراپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند به جای
عشقی آلوده به نومیدی و درد
نگهی گمشده در پرده‌ی اشک
حسرتی یخ زده در خنده‌ی سرد

آه اگر باز به سویم آیی
دیگر از کف ندهم آسانت
ترسم این شعله‌ی سوزنده‌ی عشق
آخر آتش فکند بر جانم

تهران — مرداد ماه ۱۳۳۳

خاطرات

باز در چهره‌ی خاموش خیال
خنده زد چشم گناه آموزت
باز من ماندم و در غربت دل
حسرت بوسه‌ی هستی سوزت

باز من ماندم و یک مشت هوس
باز من ماندم و یک مشت امید
یاد آن پرتو سوزنده‌ی عشق
که ز چشمم به دل من تابید

باز در خلوت من دست خیال
صورت شاد تو را نقش نمود
بر لبانت هوس مستی ریخت
در نگاهت عطش طوفان بود